

سفری بسوی صلح

عبداللہ و مرد قد بلند

قصہ یازدهم

چاپ دوم

نویسندگان:

داکتر گرایم مک کوین

ماری- جولند

داکتر جوانا سناتا باربارا

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

ترجمہ توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه یازدهم

چاپ دوم

عبدالله و مرد قد بلند

نویسندگان:

داکتر گرایم مک کوین

ماری- جو لند

داکتر جوانا سنتا باربارا

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

تصحیح شده توسط: کیون آرتر لند و ماری- جو لند

تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يك دختر ده ساله كه در يك روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادرکلان پدری اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدری اطفال

یونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20

سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاکا یونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جميله با فاميلش در يکي از قريه های افغانستان زندگي ميکند. آنها قبل از مشکلات زندگي را در جريان کشمکش های داخلي در کشور شان تجربه کرده بودند که مصيبت ديگري اتفاق افتاد، کاکا يونس وقتيکه در سر زمين ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش ميرزا يک پايش را از دست داد.

در قصه "تحفه جميله"، جميله و برادر کوچکش احمد کوشش ميکنند تا قهر و دوري برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائي مادر کلان شان بي بي جان، ياد ميگيرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا يونس را که دوست بسيار نزديکش بود، از ياد ببرد.

قصه "هوشياري بي بي جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحيث مشاور فاميل ميباشد. تشويش عبدالله بخاطر تغيير در شخصيت يک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شديدي به او زده، راز خوابهای ترسناک جميله، و بي بي جان که ميخواهد به طريق خاصي او را معالجه نمايد، هم شامل اين قصه ميباشد.

در قصه "پختن کلچه" زياد تر در باره رنج ها و تشويش های جميله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوي است که با جود عصبانيت عبدالله از اين موضوع، اواز قدم زدن در راه هايی که قبل از ماین پاک شده ميترسد. بي بي جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جميله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذيرد، و همچنان بي بي جان ميخواهد راه هائی مثبتی پيدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن يونس بيان کند.

در قصه "قلب غمگين ميرزا" برای جميله بسيار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب ميرزا نهفته است که او را اين چنين غمگين ساخته. جميله ازينکه پدرش ديگر خوش خويی قبل از معيوبيتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه های زيادی ياد داشت. در قصه "قلب غمگين ميرزا" سوالات معصومانه جميله ميرزا را به گريه می اندازد، و همچنان بيادش ميدهد که او در گذشته چقدر يک آدم خوشحال بود و آرزوی اينکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود يونس" احمد و جميله، غم و سوگ فاطمه، بيوه جوان يونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بي بي جان هم اين موضوع را می فهمد و راه های را به فاميل پيشنهاد ميکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از يونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجليل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک روبرو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه "یک دوست جدید" خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه "آشتی" در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشککش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

در قصه "خشم میرزا" میرزا عصبانیت خود را کنترل کرده نمی تواند و این باعث ترس اطفالش جمیله و احمد میشود. عصبانیت میرزا تأثیرات بدی بالای اطفال گذاشته و باعث میشود که همیشه در برابر یکدیگر رفتار تند و خشن نمایند. احمد که پنهان شده بود، گپ های پدرش و بی بی جان را می شنود که در باره عدم مصونیت خود بخاطر از دست دادن پایش صحبت میکند. پیدا کردن احمد از جایی که پنهان شده، فرصتی است که پل های رابطه بین پدر و پسر بار دیگر استوار گردد.

مهارت های خردمندانه بی بی جان یکبار دیگر در قصه "صلح و آشتی" به امتحان گذاشته میشود. زمانیکه آنها در جستجوی برادر میرزا، علی و خانمش عایشه در شهر بودند، فامیل میرزا در یک کمپ مهاجرین که در یک مکتب قدیمی موقعیت داشت جابجا میشوند. آنها وقتی که زندگی موقتی خود را در همین گوشه تنگ آغاز کردند، عبدالله با یک بچه هم سن خود، بخاطر گذاشتن بایسکلش در جایی که محل زندگی دیگران است، جنگ میکند.

در قصه "عبدالله و مرد قد بلند"، عبدالله از یک هفته با فامیل خود در خانه کاکایش زندگی میکنند، او بسیار تب دارد. او قبل ازینکه بخواب برود آرزو های دوره طفولیتش را بیاد میآورد که میخواست بعد ازینکه بزرگ شد به خدمت عسکری برود. او یک عسکر قوی هیکل را بخواب میبیند که در مارکیت است و با او راجع به واقعیت های جنگ صحبت می کند که درس خوبی برای عبدالله می شود.

عناصر درمانی

تصویر ها و علامت های شفابخش: آرامش و توجه کردن

رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: مواظبت از مریض، تصدیق و ستایش از عملکرد های خوب

مشکلات: مریضی، آرمانی ساختن جنگ

روش های درمانی: محکوم کردن خشونت، آموزش ارزش های زندگی صلح آمیز



عبدالله و مرد قد بلند

میرزا پیشانی پسرش را با دست نوازش داده گفت: آرام در بسترت استراحت کن.

عبدالله سرش را بالای بالش گذاشته به پدرش نگاه میکرد. او خود را مثل سنگ سنگین احساس میکرد. خانواده عبدالله که فقط از یک هفته بدینسو در شهر، درخانه کاکایش زندگی میکردند مریض شد. از شدت مریضی نمیتوانست حرکت کند. او باید یک کار پیدا میکرد! اما بجای آن، او در بستر مریضی بود. خانم های خانه مجبور شده بودند تا از او مواظبت کنند، مثل اینکه دیگر مشکلات نداشتند، که این هم بالای آن اضافه شد.

میرزا گفت: "دعا میکنم زود جور شوی عبدالله. تو توانستی خانه کاکا علی و خاله عایشه را پیدا کنی. اما تو مریض شدی. اگر تو نمیبودی شاید ما بزودی کمپ را ترک کرده نمیتوانستیم. از تو بسیار تشکر، مگر حالا تو باید استراحت کنی تا جور شوی".

عبدالله ضعیف شده بود. بدنش از تب میسوخت. او دید که میرزا با کمک چوب هایش اتاق را ترک کرد. میرزا به فامیلش گفته بود که امروز کاری را برای خود پیدا میکند، اما عبدالله نمیتوانست تصور کند که چه کاری برای یک مرد یک پا پیدا خواهد شد.

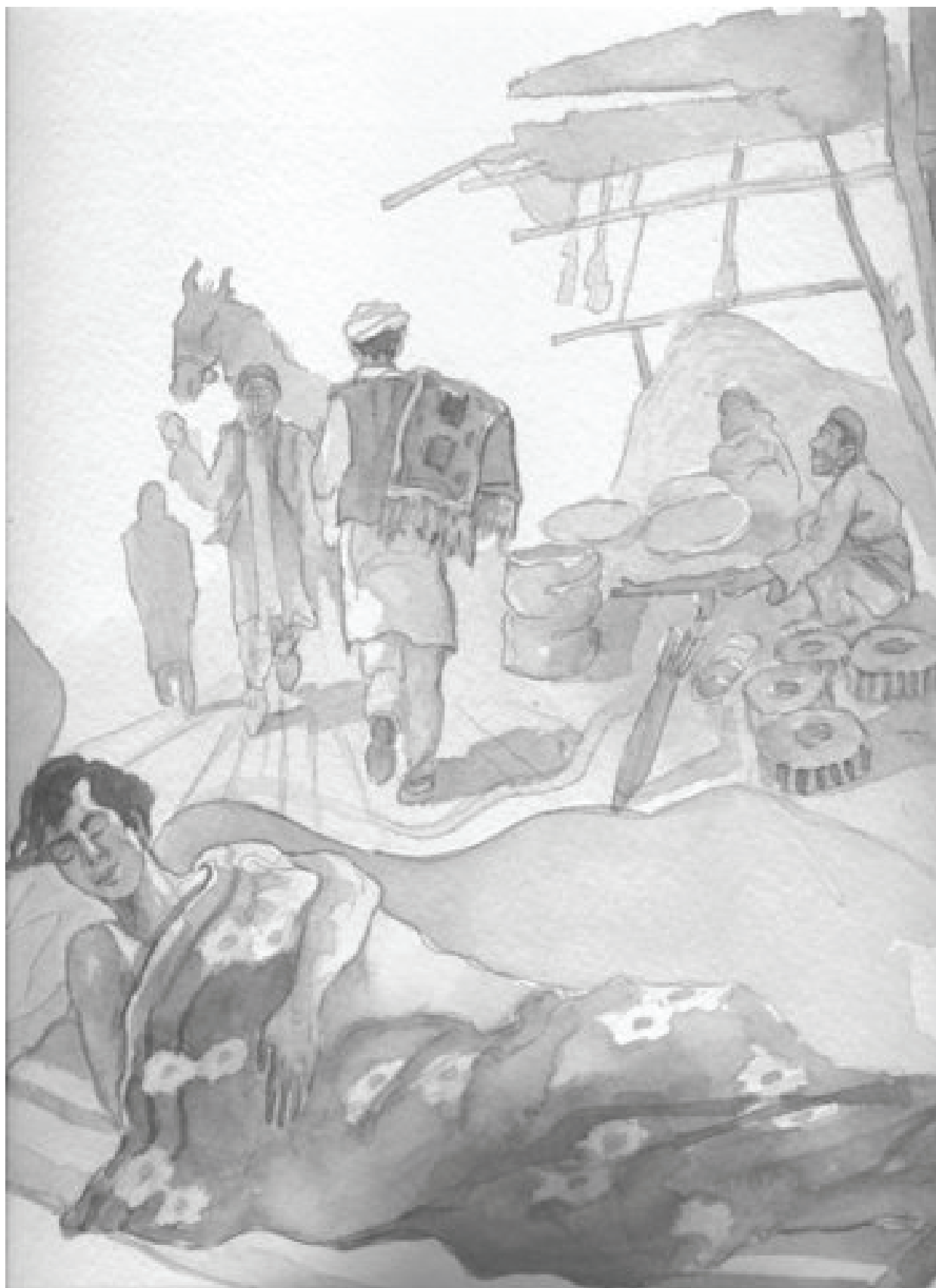
عبدالله تمام صبح به سقف خانه خیره شد. بعضی اوقات بخواب میرفت و بعضی وقت ها بیدار بود. خاطرات مختلف در ذهنش مجسم میشد. بیادش آمد زمانیکه او پسر کوچک بود، با پدرش به این شهر آمده بودند. او بیاد آورد زمانیرا که در بازار قدم میزد میدید که AK-47 را در روی بازار میفروختند. و مردی بیادش آمد که ماین و نارنجک میفروخت. مرد های بزرگی با لباس های نظامی در دور ماین ها ایستاده و به آن میدیدند، میخندیدند و با هم گپ میزدند.

وقتی عبدالله به قریه بازگشت به هر کس میگفت دوست دارد وقتی که کلان شود، مثل همان مرد ها، مرد بزرگ و قوی هیکلی باشد. در مقابل دشمنان که برای تخریب قریه شان حمله کند دلیرانه بجنگد. این آرزو حتی بسیار وقت ها بعد از بازگشت از شهر در دل عبدالله باقی بود، او در انتظار روزی بود که بتواند دهقانی را ترک کرده و لباس زیبای عسکری را بپوشد. او آرزو داشت که حامی و پشتیبان مردمان خوب باشد و بدکاران را از بین ببرد. او خواب میدید که مردم زیادی را با مرمی میزند. وقتی عبدالله درین باره فکر میکرد سرش را درد میگرفت. از شدت سردردی فکر میکرد که سرش در آتش میسوزد، از تشنگی لبانش خشک میشد.

دفعه‌ا عبدالله احساس کرد که بهتر شده است، و در زیر نور آفتاب قدم میزند.

با خود گفت: " حالا دیگر تب ندارم و میتوانم برایم کار پیدا کنم."

عبدالله تصمیم گرفت تا به بازار برود. اما بازار مثل سابق نبود، امروز بازار بسیار بزرگ شده بود. و او از بزرگی بازار بتعجب افتاده بود. در بازار بسیار ازدحام بود، و او احساس میکرد که در بازار گم شده است.



عبدالله به تعجب از خود پرسید: "چطور میتوانم از این بازار بیرون شوم؟" عبدالله می دید که مردم به قیمت های بالا چانه می زنند. یک مرد او را تعقیب میکرد و کوشش میکرد وادارش کند که از او غذا بخرد. عبدالله بوی خوش غذای بریان شده را حس میکرد، او پوست و پشم گوسفندان را میدید که به فروش گذاشته شده بودند، و او حیوانات را میدید. و این دیگه چه بود؟ در گوشه یی دیگر بازار تعداد زیادی از ماین های زمینی بود که یکی بالای دیگر و برای فروش گذاشته شده بود. چقدر آنها پاک و درخشنده بودند. وقتی عبدالله میخواست به ماین ها نزدیک شود، ناگهان سایه یی را بالای سرش احساس کرد. وقتی خوب نگاه کرد، مرد قد بلندی را دید که سایه اش اطراف عبدالله را تاریک ساخته بود. عبدالله هیچوقت مردی به این بلندی ندیده بود. قد او حدود دو متر بود. او با قد بلند خود لباس نظامی پوشیده بود. از قواره و لباسش معلوم میشد که در جنگ های زیادی اشتراک کرده باشد. ریش دراز سیاه و پیچ پیچ داشت. بازوهای بزرگش را بروی سینه اش قات کرده بود. او با پیشانی ترشی بطرف عبدالله میدید. عبدالله بسیار ترسیده بود و پس پس رفت تا از او دور شود.

مرد با صدای غور پرسید: "کجا میروی؟"

عبدالله گفت: "کجا میرم؟ اوه، من، من جایی نمیروم آقا. من فقط جای خود را تبدیل کردم که نزدیک ماین ها بیایم، میخوامم آنها را ببینم. پدرم گفته تا یک ماین خوب بخرم."

عبدالله ماین ها را بدست گرفت، روی آنها دست کشید، و تظاهر کرد که میداند کدام ماین خوب است.





عبدالله بالاخره با خود فکر کرد اوه، نمیتوانم او را بازی بدهم. بعد گفت: من فقط یک دهقان بچه هستم. میتوانم فرق بین میوه خوب و خراب را بگویم اما فرق بین ماین خوب و خراب را نمیفهمم."

مرد قد بلند شروع به خندیدن کرد اما فوراً آرام شده و دوباره پیشانی اش ترش شد. نزدیک عبدالله آمد و انگشت بسیار بزرگش را به سوی عبدالله دراز کرده گفت:

"آیا کدام وقتی انگور شمالی را چشیدی پسر؟"

عبدالله بسیار فکر کرد و گفت: "ها! فقط یک بار آقا"

مرد پرسید: "آیا مزه شان خوب بود؟"

عبدالله جواب داد: "بسیار خوب بود، آقا."

مرد پرسید: "آبدار بود؟"

عبدالله جواب داد: "بسیار آبدار بود آقا"



مرد پرسید: "شیرین هم بود؟"

عبدالله جواب داد: "بسیار شیرین بود آقا."

مرد در حالیکه خودش را خم می کرد پرسید: "آیا وقتی آنرا خوردی، آنها پایت را قطع کردند؟"

عبدالله پرسید: "پایم را قطع کرد؟"

مرد گفت: "ماین پای انسان را قطع میکند، آیا انگوری را که از شمالی خوردی پایت را قطع کرد؟"

عبدالله جواب داد: "نخیر آقا. بعد از اینکه انگور را خوردم پایم کاملاً خوب بود."

بعد مرد به مقصد خاصی پرسید: "آیا انگور شمالی خواهرت را کشت؟"

عبدالله جواب داد: "اوه نخیر آقا نکشت."

مرد پرسید: "ماین از کشتن خواهرت خوشحال میشود. آیا انگور شمالی انگشتان برادرت را قطع کرد؟"

عبدالله جواب داد: "نخیر آقا"

مرد پرسید: "باعث میشود که تو کور شوی؟"

عبدالله جواب داد: "نخیر آقا"

مرد پرسید: "آیا انگور باعث میشود که تو مرد بی پای شوی که در سرک گدایی میکند؟"

عبدالله گفت: "نخیر آقا."

مرد پرسید: "آیا بهترین دوستت را میکشد؟ پای خر کاکایت را قطع میکند؟"

عبدالله جواب داد: "نخیر آقا. نی نی. انگور شمالی هیچکدام ازین کار ها را نمی کند."

مرد در حالیکه به عبدالله خیره شده بود گفت: "پس تو باید بسیار خوشحال باشی که آن انگور ها را داری!"

عبدالله گفت: "بلی آقا."

مرد گفت: "انسانی که یک خوشه انگور را پرورش میدهد باید به این کار خود افتخار کند، همینطور نیست؟"

"بلی آقا."

مرد گفت: "انسان به چیزی میکارد و پرورش میدهد تا به مردم زندگی ببخشد باید افتخار کند. یک

انسان باید افتخار کند که چیزی را می سازد، که مردمش را آسوده میسازد. همینطور نیست؟"

"بلی آقا."

بعد مرد قد بلند به ماین هایی که در مقابل عبدالله گذاشته شده بودند نگاهی کرد. دهنش را قسمی باز

گرفته بود که گویی چیز خرابی را چشیده و میخواهد آنرا دوباره تُف کند. و باز گفت:

"انسان باید تمام چیز هایی را که باعث مرگ میشود از بین ببرد. همین طور نیست؟"

"اوه، بلی آقا!"

مرد قد بلند دفعتاً خاموش شد. رنگش پریده بود. معلوم میشد که لحظه به لحظه ضعیف تر میشود. او

به یک غرفه خوراکه فروشی تکیه زد تا نیفتد. بنظر میآمد که قدش هر لحظه کوتاه تر میشود، و

درسیمایش درد و غم دیده میشد. عبدالله گفت: "شما خوب هستید آقا؟"

سرباز قد بلند طور یقین خورده شده میرفت. حالا او به اندازه عبدالله شده بود. سوی عبدالله نگاه کرد

و بعداً با صدای بسیار ضعیف گفت:

"نی، پسر. من خوب نیستم."

"شما کی هستید آقا؟"

مرد گفت: "من کسی هستم که سالها جنگیده ام."

عبدالله پرسید: "مقصد شما چیست آقا؟"



مرد گفت: "من همه بچه ها و مرد های افغانستان هستم که تفنگ گرفته و جنگ کرد و کشته شد. من فیصل هستم، کسیکه خانم جوان خود را ترک کرد تا با دشمنان بجنگد. من رحیم هستم، کسیکه پوهنتون را بخاطر جنگ برای کشورش رها کرد. من اسلم هستم، کسیکه پرورش انگور را رها کرد. من شهادت هایی زیادی کرده ام که مردم آنها بیاد خواهند داشت. من کار های بسیار بدی هم کرده ام که میخوام آنها فراموش کنم. من خسته هستم. من بسیار خسته هستم.

عبدالله بخاطر مرد به تشویش شد. رنگ مرد پریده بود، بسیار مریض و بسیار خسته. او به زمین زانو زده بود. او به عبدالله نگاه کرد و عرق در پیشانی اش میدرخشید، آهسته زمزمه کرد:

"انگورها... انگور های شمالی،"

عبدالله به اطراف خود نظر کرد. بازار پر از رنگهای مختلف بود. سرو صدای مارکیت، دادوگرفت مردم، بوی میوه های که بسیار پخته شده بودند، و گردو خاک بازار. عبدالله سگ لاغری را دید که چیزی را به دهنش گرفته و زیر یک غرفه دوکان رفت.

عبدالله با خود گفت: "این مرد انگور میخواهد. او حتماً از تشنگی میمیرد. باید برایش کمی انگور پیدا کنم،" اما وقتی به پایین نگاه کرد، دید که مرد آنجا نبود.

عبدالله به داخل بازار میدوید. و مرد را صدا میزد...

عبدالله دفعتاً صدایی را شنید که گفت: "آرام باش عبدالله. همه چیز خوب است." این صدای کی بود؟ عبدالله بالا دید که مادر کلانش بی بی جان در مقابلش ایستاده است. او یک تکه یی نخ را تر کرده به پیشانیش گذاشت. عبدالله در بستر خود دراز کشیده بود. همه یی اینها را خواب دیده بود.

"عبدالله پرسید: "او کجا رفت؟"

بی بی جان گفت: "آرام باش، تو خواب میدیدی. حالا تبت خوب میشود. زود جور میشوی."





عبدالله هنوز هم در بستر خوابیده بود و گوش میکرد. بعد از چند لحظه وقتی خواهر کوچکش جمیله داخل خانه آمد تا تکه یی تربند پیشانی اش را تبدیل کند عبدالله به او گفت: "من با یک مرد بسیار قد بلند گپ زدم، قدش دو متر بود!"

جمیله خندیده گفت: "اوه، عبدالله! اینجا به این بزرگی مردی نیست! تو دروغگوی بزرگی هستی!" عبدالله لبخند زد. اما هنوز نمیتوانست خوابش را از یاد ببرد. وقتی پدرش بخانه آمد عبدالله در باره خوابش به او گفت. میرزا لحظه یی فکر کرد. بعد گفت: "آه، بلی. یقین دارم که من هم آن مرد را دیده ام."

عبدالله گفت: "اما چرا او درباره انگور شمالی گپ میزد؟"

میرزا جواب داد: "بسیار آب دار، بسیار شیرین، چرا او در باره انگور ها گپ نزنند؟"

عبدالله که بسیار تشنه شده بود، خندید و گفت: "مرا مجبور ساختید تا از انگور های شمالی بخورم" میرزا گفت: "نظر بسیار خوبی است، اگر فردا جور شدی هر دو بازار میرویم و کمی انگور پیدا میکنیم."

روز بعد میرزا و عبدالله به بازار رفتند، و کمی انگور شمالی خریدند. انگور شمالی، واقعاً بسیار آبدار، مزه دار و شیرین بود.
